

« هورا »

کاملیا کوشش

تهران - ۱۳۹۷

## به نام نامی حق

دل هر ذره که بینی همه چون سکه منقش  
چوبه چشم دل بینی همه سکه همه یک نقش

سرشناسه	: کوشش، کاملیا
عنوان و نام پدیدآور	: هورا / کاملیا کوشش.
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 600 - 97444 - 6 - 6
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۷۵۰۶۴۳

نشر ماهین : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۶۶۹۶۷۰۲۶

### هورا

#### کاملیا کوشش

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 97444 - 6 - 6

## وادی غربت

تَرکِ گنبد امامزاده عمیق بود و هر لحظه بیم آن می‌رفت که سقف این بنای قدیمی و مرموز فرو ریزد. مردم روستای «تَسلا» دیگر برای عبادت و زیارت پا به این مکان نمی‌گذاشتند. از نورگیر کوچک و نزدیک به سقف، غباری زرد و باریک به داخل می‌تابید؛ به مکانی نم‌گرفته و کوچک با تابلوهایی قدیمی و گلیمی کهنه و خوش‌نقش که قدمتش را حتی پیرهای تسلا فراموش کرده بودند.

پیرهایی که سالیان سال برای ما تصمیم می‌گرفتند و خیلی‌هایشان از نسل همان خانزاده‌های بیچاره‌ای بودند که از بزرگی و مقام افتاده و بار خود را بسته و رفته بودند.

خاتون می‌گفت از وقتی نام «دره‌گل» شد «تَسلا»، کلاه‌ها هم افتاد و آبادی ما تنها مکانی شد که خان و خان‌سالار نداشت. و من هیچ‌گاه تا به امروز نه معنای سالاری و بزرگی کردن را درک کرده‌ام و نه معنای بار بستن و رفتن از تسلا را. تنها می‌دانم که پارچه‌ی آبادی من تا قبل از آن که بخواهد لول و مچاله شده به زیر خاک فراموشی و انزوا برود، تاروپودش محکم‌تر و خوش آب و رنگ‌تر بوده و این را می‌شد از همان گلیم قدیمی

امامزاده با طرح خوش و رنگ‌های زنده‌اش فهمید؛ همان که هرگاه دلتنگ می‌شدم و خفه از کلاف بغض با تاروپودش به من چشمکی می‌زد و مرا غرق قصه‌ی غریبش می‌کرد.

«گلیم را دخترک موبوری بافته که تمام لحظه‌های زندگیش به انتظار گذشته.»

چوپان محمد هر بار این را می‌گفت و خیره به کوه قدیسه آهی می‌کشید و من خیره به کوه و گلیم جانم پر می‌کشیدم برای لعبتک خیال.

«دخترک موبور به انتظار آمدن دلدادۀ تندتند می‌بافت و می‌بافت. دلدادۀ‌ای که بعد از شکارگم شده بود و هیچ‌جا اثری از حضورش نبود. نیت کرده بود سرمست ببافد که تا انتها یا نه لابه‌لای آخرین رج‌ها خبر خوشی از آمدن یار بشنود. روزها می‌گذرند. رج به رج گلیم قد می‌کشد و یار نمی‌آید. رنگ عوض می‌کند. پای هر نقش شعر می‌خواند. یار نمی‌آید. تا عاقبت بافت تمام می‌شود و کنج نمود، پای گلیم پر نقش نفسش را می‌گیرد. دخترک جان می‌دهد و یار نمی‌آید.»

قصه بود، افسانه یا حقیقت؟ هر چه بود مرگ دخترک حقیقتی تلخ بود مثل طعم بغض‌های قورت داده شده و انتظار کلافی بود و رآمده وسط تاروپود جان.

کمی آن‌ورتر از گلیم امامزاده حسن، قبای سبزی روی قبر پُر بود از سکه‌هایی طلایی و نقره‌ای که مردم برای ادای حاجات، صدقه و رفع بلا روی آن می‌ریختند. سکه‌هایی منقوش به پادشاهانی آرام با کلاه‌هایی پر دار. از شاهی سفید، یک ریال باباخان، ربع تومان و یک قران، نیم‌قران گرفته تا ده تومان و پنج اشرفی و دو هزاری. سکه‌هایی زیاد که شده بودند

گنجی پنهان در بهشت تسلا.

مردمان دیار تسلا خوش قلب، مهمان‌دوست و بی‌نهایت خرافی هستند. از زمانی که سقف امامزاده ترک برداشت و پول‌های ریز و درشت روی قبا، سیاه و برنز، طلا و نقره بدون آنکه به دست معتمد مردم «ملاعلی»، جمع شوند؛ گم شد و حتی گوشه و کناری هم اثری از آن‌ها یافت نشد، کسی دیگر پا به این مکان مرموز نگذاشت.

خیلی‌ها به یدالله شک داشتند و خواهرزاده‌های بی‌قواره‌اش. به فراری طمع‌کاری که تخم بدبینی را در تسلا کاشت و رفت. می‌گفتند شاید مخفیانه برگشته و سکه‌های بی‌زبان را ذره‌ذره در همیانی ریخته، بعد کنج و پستویی مخفی شده تا روزی که از دزدی سیراب شود و راضی به رفتن. لیلا می‌گفت:

— حتما در غارنقره مخفی شده. پشت سنگ‌های لُزج و سبز.

روزهای زیادی نگاه همه تیز شده بود تا نشانی از دزد و سارق پیدا کنند، مثل جعفر بی‌مغز که با آن قد دراز و پای باریکش روزی چند بار تسلا را دور می‌زد.

چهره‌ی یدالله با آن کله‌ی گنده و دماغ دراز هیچ‌وقت از خاطر نمی‌رود. وقتی که با عوعویی بلند و صدایی شبیه زوزه‌ی گرگ، ما را از چرخ و چوب‌گاری بزرگش دور می‌کرد؛ مایی که عاشق نشستن روی بزرگ‌ترین گاری تسلا بودیم.

دوروبر باغ و خانه سنگی یدالله همیشه پر بود از گل‌های ریز زردی که یک دانه از آن‌ها هم کنج و کنار خانه و کارگاه‌مان پیدا نمی‌شد. از کنار سنگ‌ریزه‌ها و سبزه‌ها که با حرص ریشه‌ی تک‌تک‌شان را می‌کنندیم، با

چوب بزرگی به جان مان می افتاد و تا می توانست سیاه و کبودمان می کرد. از او خوشم نمی آمد. جای جای خاطرات کودکیم پر بود از صدای کلفت و ترسناک او. آرزو می کردم دزدی کار او باشد و به تلافی تمام کتک ها، با ترکه ی چوبی محکم بر سرگنده و پرپشمش بگویم؛ اما خبری از او نبود. نه از او نه از خواهرزاده هایش و نه هیچ دزد دیگری.

ملاعلی با این که می دانست اهالی روستا بعد از آن همه اتفاق تلخ نه هرگز جرأت دزدی دارند و نه نیازی به آن سکه ها، چند نفری را آن زمان که من داخل محوطه و کنار قبر نبودم، مخفیانه پشت امامزاده گذاشت تا خبر آمد و شدهای مشکوک را به گوشش برسانند. بلکه هم پرده از معمای دزدی برداشته شود.

سبزینه پوشان قوی هم که محافظان تسلا بودند به دستور شیخ مصطفی و جب به وجب کوه قدیسه، غارنقره، خانه های متروک و مخوف سنگی و حتی کارگاه نم گرفته ی داوود را گشتند و وقتی کسی را پیدا نکردند، سیاهه ی توهم و ترس بر افکار پریشان همه سایه انداخت و اهالی هم عقیده ابراز کردند که کار، کار جن های شرور است. جنیانی که اینبار نوبت آن هاست تا دامن نفرین را بگیرند و زیر سایه اش دلبری کنند. ترس بار دیگر استخوان ضعیف تسلا را لرزاند و مردم سکه ها و پول هایشان را برای دفع شر و بلا به ملاعلی بیچاره دادند که بر مزار بریزد و آن موجودات ماورایی و عاشق زر را از خود خشنود نگه دارند.

سالیان سال است که برای عبادت و زیارت به این مکان می آیم؛ از نوجوانی. از زمانی که دلهره و ترس، مرگ و مرض سهم مردمان دیارم شد و اینجا به دستور شیوخ، روزه دار نشسته، نماز خواندم و ذکر گفتم.

روی گلیم پر نقش و نگار و خاک گرفته اش که می نشینم، با دسته پر سفید، غبار که از در و دیوارش می گیرم و کنج دیوارهای سنگی محکمش که پناه گرفته با سجاده ام خلوت می کنم و بر جایی که می گویند قرنی پیش از این محل جوشش چشمه ای زلال بوده سجده می کنم، حسی نرم و لطیف تن پوش روح و روان آشفته ام می شود. حسی زلال و روان به خنکی اشک پری؛ چشمه ای که بعد از مرگ امامزاده خشکید و بی آب شد.

برای ورود به محوطه ی این مقبره ی قدیمی باید از حصار چوبی و کم عرض که دایره وار محیطی را تسخیر کرده بگذری. پایت که زمین پر چمن محوطه را لمس کرد، سمت چپت قبر فیروزخان تاجر را می بینی که می گویند او مسبب مرگ امامزاده بوده و درست در سمت راست قبر، در کوتاهی که ورودی مقبره است لابه لای چمن های نامنظم و تُنُک خودنمایی می کند و زیارت کنندگان را با بدنی خمیده به داخل می کشاند. نیمه های شب بود که سجاده ام را پهن کردم. کنار دیوار. روبه قبله. مثل همیشه. آمده بودم تا زیر این سقف ترک خورده چشم دوخته به آسمان ذکر بگویم و شهد شیرینی را که خداوند به قداست عبادت بر جان و تن تزریق می کند تا خود صبح مزه مزه کنم؛ اما حال خوشی نداشتم. تنم داغ بود. انگار آب جوشی درون دیگچه ی تنم ریخته بودند و با شعله ی سرکشی هر لحظه آن را جوش تر می کردند.

دلم تکه یخی سرد می خواست که از گلوی باریکم به پایین سُر بخورد و خنکی وجودش را بر تن و گوشت داغم کشیده، سُر و سردم کند؛ آرام و خمارم کند. آن طور که روی گلیم کهنه ولو شوم و چشمی روی هم گذاشته از عالم و آدم چیزی نفهمم.

صبح حال خوبی داشتم. بر فراز قدیسه باران بهاری بر سرم می‌ریخت و نسیم خنکی به جا مانده از نفس سرد زمستان تنم را می‌لرزاند. ردائیم به تنم چسبیده بود؛ خیس خیس. بوی بهار نرمه خاک‌های برفی را شکافته بود و از دل سبزه‌هایی بی‌جان سرک کشیده بود. بی‌رمق نوری زرد هم این میان راه گم کرده، بی‌هدف می‌تابید و من، عاشق همین دیوانگی و جنون بهار بودم. عاشق همین بی‌نظمی. عاشق به هم خوردن همه‌ی قانون‌های تکراری.

از بچگی همین‌طور بودم؛ هر تکراری کلافه‌ام می‌کرد. خسته‌ام می‌کرد. خیلی چیزها را به جبر می‌پذیرفتم و گاهی برای فراری مخفیانه پا به سرزمین خیال می‌گذاشتم. آنجا که کامل تحت اختیار خودت بود. همه چیز و همه‌کس همان بود که تصور می‌کردی و می‌توانستی به دلخواه تغییرشان دهی.

زیر آن آب زلالی که از کوزه آسمان سر ریز شده بود، دامن زمین پشت کوه قدیسه پر بود از چین و واچین سنگی، خاکی. تپه‌کوه‌هایی خیس خورده و نم کشیده که نه کامل می‌توانستم برف و رود شیارهایشان را ببینم، نه جراتش را داشتم که پای آن سوی قدیسه بگذارم و صد البته که اجازه‌اش را هم نداشتم. برای همین زیر ضربه‌های تند باران بین سنگ و سبزه‌های خیس وول خوردم و با پاهایی گلی و لرزان، راه رفته را برگشتم. از کنار غارنقره‌ی مست که با دهان باز نفس می‌کشید؛ گذشتم. از کنار خانه‌های سنگی‌های تسلا که شسته شده زیر نور بی‌جان برق می‌زدند و فقط خدا می‌دانست که با تنی سرد چقدر برای کنجی گرم و دلنشین لَه‌لَه می‌زدم که اسماعیل را دیدم با لب و لوچه‌ای آویزان و چشمانی کشیده

درست مثل مادرش لیلا که دست هم را گرفته، تندتند می‌دویدند و سمت خانه‌ی ما روان بودند. شیر داغ و نان با تخم‌مرغ‌های درشتی که هاجر به خاتونم داده بود انتظارشان را می‌کشید.

نمی‌دانم چرا تخم طراوتی که با ریزش باران، قورت داده بودم بال درآورد و پر کشید. فقط داغی آن نوری پر جانم ماند که لب کوه سرک کشیده بود و جانی نداشت. همان که سوزان شد و به رگ و پی‌ام چسبید تا جایی که حس کردم ذوب شده‌ام و روان.

لیلا برای من معنای تمام و کمال ماندن بود. پر دامنش که چرخید مرغ رهایی از تنم دور شد و باز پایم چسبید به گل انزوا. با همان ردای خیس کنارشان رفتم و تا خود شب در تب سوخته و از حال خرابم هیچ نگفتم. بر سر سفره، خنده‌ی ریز لیلا و نگاه مات اسماعیل که چون پدرش مبهوت بود مرا عذاب می‌داد.

حضور آن‌ها شاید باعث شده بود که شیر داغ، لرزه‌ی تنم را نگیرد و تخم‌مرغ پخته زیر دندان‌هایم طعم لجن بدهد. نان از گلویم پایین نمی‌رفت و حرصی عجیب تنم را می‌جوید. سرم درد گرفته بود و انگار با بندینکی به دیگ مسی‌های حاج‌حسین وصل بود. همان‌ها که همیشه برای نذر وسط حیاط بزرگ قل می‌خوردند و گاهی با قاصدی روی گاری از تسلا بیرون می‌رفتند برای سفید شدن و نو شدن و این شاید تنها پیشرفت آبادی من بود.

سال‌های دور زنان با دیگ و دیگچه‌های مسی و کاسه پیاله‌های آمده از بیرون خوش بودند و سر ذوق می‌آمدند؛ اما حالا رنگ و روی دیگ مسی‌ها از دیدن روی سفید و رنگ پریده‌ی اهالی سیاه بود و شکمبه‌ی پر

آب‌شان بی‌محتوا روی شعله‌ی آتش قُل می‌زد و جوش می‌خورد.  
خاتون تندتند می‌گفت:

– نباید می‌رفتی بالای کوه. سرد بود حسابی. برگ‌گردو که دم بیندازم و داغ بنوشی، درد سرت آرام می‌گیرد.

لیلا باز می‌خندید و اسماعیل دماغش را تندتند بالا می‌کشید. خاتون باز می‌گفت:  
– الانه دم می‌کشد.

کاش لیلا حرف می‌زد. چقدر این روزها نا آرامم. چقدر بی‌ثباتم. دل و دماغ ماندن در هیچ حس و حالی را ندارم. از ماندن و سکون بیزارم. سر درد من از سرما نبود. جای برگ‌گردو کاش حرف‌های ناگفته‌ی لیلا در دهانش دم می‌کشید و به گوش جان ما خورانده می‌شد. می‌دانستم اگر پیرسم باز ناراحت می‌شود!

لقمه می‌پیچاند و گوشه‌ی دهانش جا می‌داد. پنیر چرب لای نان می‌مالید و با گردوهای چروک خورده می‌خورد. کت بلندی تنش بود و پاهای ظریفش کنار کرسی، دائم تکان می‌خورد. بهار آمده بود؛ اما هنوز شب‌ها نفس سرد زمستان می‌وزید و اجازه نمی‌داد که کرسی‌ها را جمع کنیم.

لاغرتر به نظر می‌رسید. هر وقت او را می‌بینم انگار که ردیف موربانه‌هایی سمج در رگ و پیم می‌روند و مشغول خوردن تن و بدنم می‌شوند. حرصم می‌دهد. مثل وقتی که با بچه‌ها کشان‌کشان و به زور پای کوهم می‌بردند و می‌گفت اگر اذیت کنی پایت را آن‌ور کوه می‌گذاریم تا خاتون بمیرد؛ رحمت بمیرد؛ تا خودت سَقَط شوی.

من حرف‌گوش کن نبودم. بازی‌ها را خراب می‌کردم و همیشه با او که ریاست می‌کرد و حکمی صادر مخالف بودم. یواشکی که پشت کارگاه داوود آواز می‌خواند، موهای بافته شده‌اش را می‌کشیدم و فریاد می‌زدم اگر اجازه ندهید سوارگاری بزرگ مشهدی عباس شوم به همه می‌گویم که آواز می‌خوانی، به همه، به شیخ و نام شیخ که می‌آمد من دیگر جلوتر از همه داخل‌گاری نشسته بودم؛ اما خوب تهدید من همیشه کارساز نبود و میانه راه که زیادی شلوغ می‌کردم، باز لیلا به بچه‌ها دستور می‌داد که آرام بیرونش کنید.

صبح هم با سکوتش حرصم می‌داد. اذیتم می‌کرد. از دنیای خودم بیرونم می‌کرد. مات نگاهم می‌کرد و منتظر بود تا دهان من کش بیاید و لبخندی هر چند کم رنگ کنج آن بنشیند؛ اما لبان من تکان نمی‌خوردند. انگار یک دیگ زهر تلخ بر جانم ریخته بودند. تند بودم و کج خلق.

نا امید و معذب آهسته لقمه را بر زمین گذاشت و دهانش را پاک کرده گفت:  
– سفره پر برکت.

و دست اسماعیل را که پر از کشمش و گردو بود خالی کرده، عصبی و آرام گفت:

– بس کن بچه. چقدر می‌خوری؟!!

اسماعیل با نگاهی به من خندید. خاتون با ناراحتی محکم به پای چپم کوید که حالم سر جایش بیاید. که نگاهم تغییر کند؛ اما بی‌فایده بود. نه لیلا توانست گردو و کشمش از دست اسماعیل بگیرد و نه خاتون توانست مرا از شر موربانه‌ی حرص رهایی دهد. که لیلا بلند و با ناراحتی گفت:

اسماعیل بیزارم. نابود می شوم وقتی کسی با غیظ و کینه به بچه‌ی پاکم زل می‌زند. امید بستم به ابراهیم که او هم انگار تنها از من قصه و داستان بیرون می‌خواهد.

هر سه ساکت ماندیم و تنها اسماعیل بود که با خنده هنوز نان به دندان می‌کشید و روی دامن مادرش لول می‌خورد. راست می‌گفت من امید لیلیا بودم؛ اما چرا هیچ‌وقت به خاطر من کوتاه نمی‌آمد؟! بلند شدم و با همان تن داغ چرخ‌ی زده گفتم:

– چرا ندانم؟ خانه‌ها را نگاه کن. خاتون این چه وضعی ست؟ خمره و کوزه‌هایت همه خالی ست. تن پوشت را نگاه کن. همه همین وضع را دارند و به قول خلیل دوام نمی‌آوریم.

– حرف بی‌خود نزن ابراهیم، تا آب هست آبادانی هم هست. نابودی کدام است بچه؟ همه چیز که خوراک و پوشاک نیست. ما گرفتار نفرینیم. باید بمانیم تا آمرزیده شویم... همین.

لیلا بلند شد و دامنش را تکانی داده، در حالی که مشغول جمع کردن سفره بود گفت:

– چه بگویم؟! از دوره‌گردها و دست‌فروش‌ها. از درشکه‌چی‌های حیران‌کوچه پس‌کوچه‌ها. از هر چه در شهر و روستاهای اطراف هست و ما نداریم؟ از حمام‌های سرپوشیده‌ی آبادی‌ها. این که مثل ما داخل رود تن و بدن نمی‌شویند. خوراک متفاوت‌شان. خان‌های قلدرشان... این‌ها را بگویم؟ که چه شود؟

و با سرعت کاسه‌ای جوشانده جلویم گذاشت و دست اسماعیل را کشانده پای در خداحافظی کم‌رنگی کرد و با چهره‌ای گرفته رفت. خاتون

– خاتون، ناراحت نباشید. من می‌دانم ابراهیم از چه ناراحت است. اگر دهان باز کنم و...

چشمانم گرد شد و سری بالا بردم تا ادامه ندهد. آب تلخ مزه از دهانم به گلوی خشک جهید و سرفه امانم نداد. خاتون زیر چشمی با همان اخم همیشگی نگاهی به ما انداخت و سمت کوزه‌های خالی‌ش رفت. تنم داغ‌تر شده بود. از دم کرده هم خبری نبود. اکبر باعث شده بود من جسارت لیلیا را فراموش کنم یا سیاهه‌ی بختش؟ نمی‌دانم. دیگر تاب نیاوردم. بلند گفتم:

– چرا ناراحت نباشم؟ مگر چه خواستم؟ گفتم اگر اکبر خدایامرز وقت تنهایی و خوشی دهانی باز کرده و از بیرون چیزی برایت گفته، برایم بازگو کن. این طوری نگاهم نکن خاتون. به خدا اگر رحمت بود، همه چیز فرق داشت.

لیلا اجازه ندارد بگوید:

– ابراهیم دست او نیست. اکبر هم جز برای شیوخ با کسی حرف نمی‌زد.

باغضب نگاهی به اسماعیل کرد و پشت چشمی نازک کرده، لبی کج کرد. من با خلق تنگ و احوال پریشان اول صبح خون همه را غلیظ کرده بودم؛ اما نگاه خاتون به اسماعیل به خاطر رفتار من نبود. این نگاه‌کشنده به فرزندان فیروزکنج چشم همه‌ی اهالی جا خوش کرده بود. لیلیا سرش را پایین انداخته و گفت:

– سرنوشت را نمی‌شود تغییر داد. من هم شدم مثل مادر اکبر خدایامرز، تنها و غریب؛ اما خودم مهم نیستم. من از نگاه اهالی به

که انگار تازه به هوش آمده بود، بر زانوهایش کوبید و هراسان پی لیلا رفت و من همچنان با همان حرص و تن داغ دور خودم چرخیدم و به در نیمه باز نگاه کردم.

جوشانده به چه کارم می‌آمد که خود جوشان و ملتهب بودم. تکه یخ درد با حرارت تن و جان، آب شده بود و هزار جای این گل وارفته روان همه جای تنم از این آب غلیظ لبریز بود. برگ گردو و مغز پیچ خورده‌اش، اگر توان داشتند آن مشهدی عباس بدبخت را مداوا می‌کردند که لای درختان گردو پشت آن دیوارک‌های ضخیم تنها می‌چرخید و ناله می‌کرد.

من از این غول‌های بی‌رحم و سر سبز بیزارم. درختانی که تنها هم‌نوع خود را دوست دارند و کنارشان هیچ گیاه و سبزه‌ی دیگری خوب نمی‌روید و توان زندگی ندارد.

مرض که مادر اصغر را کشت او هم مثل من ردای سفید تن کرد و آمد زیر سقف امامزاده که دعا بخواند و نماز تا شاید طلسم بیماری شکسته شود.

با آن قد کوتاه و تن لاغر دم افطار همیشه چشمش به نان و شیر ما بود. دوست داشتنی بود، مخصوصا با آن چشم‌های ریز و براقش. که پدرش، مشهدی عباس به گوشش رساند دعایش کارساز نبوده. برگرد که خواهر و برادرت هم از دست رفتند.

عباس نفهمید؛ اما من دیدم این اصغر بود که بعد از خیر مرگ عزیزانش از دست رفت.

آن شب که گیج با چشمی اشکی ردای سفیدش را گند و همان

شلوارک کهنه و خمره‌ای و پیراهن خاکی‌اش را تن کرد و رفت، افطارش را نخورد. بعد از آن هم دیگر اصغر را ندیدم. دیگر نیامد تا به دوست تنه‌ایش سری بزند. بعدها خاتون برایم گفت که همان شب چون بی‌اذن شیخ از امامزاده بیرون زده زیر درخت گردوها جنی شده. زیر همان درختان مغرور. مشهدی عباس پسرک جنیش را با دهانی کف کرده و تنی سرد زیر خاک همان باغ سرد دفن کرد. هم او و هم خواهر و برادرانش را و هم مادرشان را و حالا مردم باز از گردوی باغ او می‌خورند. با پوست سبزش رنگ درست می‌کنند و بر موی خود و نخ‌های پشمی می‌زنند. از برگ آن درختان دم کرده درست کرده و تن‌شان را مداوا می‌کنند؛ اما برای من گردوها طعم تلخ بغض می‌دهند. بوی مرگ می‌دهند. رنگ‌شان به سیاهی شبی ست که نفس رفیقم را در آن گرفتند و او را بی‌صدا کشتند.

روی گلیم سرد و خاکی امامزاده حسن چقدر برایش اشک ریختم. چه روزها که با خود جنی دراز و پهن را با چشمانی گرد بالای سر اصغر عزیزم تصور کردم که تن و سم‌اش را به تنه‌ی درختان بی‌رحم تکیه داده و چشم در چشم اصغر، روح را از تن لاغر رفیقم جدا کرده.

من هنوز هم زخمی همان خاطرات و تصوراتم. چه سود که برای علاجم از برگ سبز رویان بی‌رحم دم کنند؟ یکی نیست به لیلا بگویند سنگ کدام باور را به سینه می‌زنی؟ تو که خود زخمی باورها و خرافه‌هایی.

سرم درد می‌کند از هجوم هزاران فکر. چقدر گوسفند در آن گیرودار قربانی کردند و خون‌شان را روان سمت رودها. آب پر خون می‌چرخید لابه‌لای درختان قد بلند وسط باغ جن‌زده که ریشه‌ی هر چه گیاه سیراب

شود از خون سرخ بلکه آفت و شر بخوابد. که خلاص شویم از مرگ و درد.

بعد از رفتن لیلا زیر کرسی رفتم و دراز کشیدم و غرق افکار پریشان تا غروب هیچ کاری نکردم.

چه شب سختی بود. ابراهیم ذاکری که با ردای سفید، شده بود شبیح تسلا، دهنش برعکس همیشه گس و تلخ مزه بود و رخوت، غبار جان و تنش. مهره‌های گرد تسبیح روی نخ‌ نازک حیران بودند و از لابه‌لای انگشتان سرد و خشکم به هر ذکر رد می‌شدند. و روی این دایره‌ی تکرار در صف انتظار، برای ذکرهای بعدی چرتکه می‌انداختند.

در تاریکی مخوف امام‌زاده به شکاف سقف خیره شدم و محو ستاره‌های نقره‌ای آسمان آهی کشیدم. بارش، آسمان را پاک و صاف کرده بود. تن و بدن خشکم را که هنوز داغ بود؛ با بی‌حالی تکانی دادم. سرم هنوز سنگین بود و اندک دردی میان مغز و استخوانش می‌چرخید، قدم می‌زد، راه می‌رفت.

آری به وضوح صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم. چه محکم بود. چه ضربی داشت. با هر قدم انگار خاکِ نرم مغز فرو می‌رفت. کاش کسی جلوی راه رفتن او را می‌گرفت. درد با من سر لیج داشت. پای کوبه‌اش محکم بود. صدای قدم‌هایش هر لحظه بلندتر می‌شد. نه! این صدا در مغز من نبود. شاید موج‌موج صدای قدم‌ها از مرز مغز و تن بیرون پریده و پخش شده بودند. شاید همه درهم فرو رفته و فشرده کنار قبا جمع شده بودند.

آری صدای پا از سمت قبا بود... قبای سبز!

با دهانی خشک و صدایی خش‌دار پرسیدم:

— کسی اینجا است؟! —

و باز صدای حرکت تند پا لرزه بر اندامم انداخت. با خود فکر کردم شاید کسی به زیارت آمده؛ اما نه این امکان نداشت. کسی از ترس جن‌ها حتی در روز هم برای زیارت به امام‌زاده نمی‌آمد، چه برسد به شب. با تمام اعتقادی که به نبودن جن و پری حداقل اطراف امام‌زاده داشتم و مثلاً خود را از بند خرافه رها کرده بودم؛ یک لحظه توهم و خیال مرا ترسانند.

با تنی که انگار زیر سنگ آسیاب خرد و کوفته شده از جا بلند شدم. ناگهان صدای جرقه‌ای مرا می‌خکوب کرد. برگشتم و به کمک نور بی‌جان پی‌سوز سفالی، دست ظریفی را که مشغول روشن کردنش بود، دیدم. ناباورانه لرزان و متعجب به سمت نور رفتم. دهانم باز مانده بود. عرقی سرد روی پیشانی‌م شُره می‌کرد. با گوشه‌ی آستینی تندتند آن را پاک کرده و خیره ماندم.

چه کسی حاضر بود جز من به این مکان پا بگذارد؟ پاپوش‌های پشمی را از همان ابتدای ورود از پا کنده بودم و حالا انگشتان سرخ و داغ پایم، بر زمین سرد جمع می‌شدند و لرزم را دو برابر می‌کردند.

با روشن شدن پی‌سوز حالا دیگر به وضوح زن جوان و نیمه‌عریانی را رویه‌رویم می‌دیدم. آری... یک زن! آدمی که حجم داشت و سایه‌اش بر قبا افتاده بود. باورم نمی‌شد. سرِ سنگینم را عقب گرفتم و دستی جلوی چشمانم تکان دادم. خواب نبودم.

دود پی‌سوز می‌چرخید و من مثل همیشه در قالب شاه پر جلال و جبروتی هم که رقاظه‌اش را با ولع می‌نگریست، نبودم. هر چند که

همیشه در تنهایی وارد دنیای خوش و شیرین جذاب‌ترین قصه‌ی تسلا می‌شدم و لحظه‌های غریب و مخوفم را تا صبح با آن می‌گذراندم و حاضر هم نبودم که به هیچ قیمتی این خیال شورانگیز را در ذهن و روانم بگشتم و ناپود کنم؛ اما واقعا آن لحظه من غرق خیال نبودم.

خودم بودم؛ ابراهیمی کرخت و سر، تبار و سست، بی‌حال و خموده، تازیانه خورده از تکرار غم‌انگیز تنهایی، منزوی و پریشان. نمی‌دانستم چطور صدایم را به بیرون حلق بفرستم که از واکنش مجهول آن ناشناس نهراسم و خودم را نبازم. من تا به حال به غیر خیال، زنی را با این پوشش جلوی خود ندیده بودم. تسلا؟ زن نیمه‌عریان؟ آن هم اینجا؟ سرم گیج می‌خورد. زبانم مثل چوب، خشک شده بود. کاش از آن همه باران صبح قطره‌ای سهم من می‌شد و از شکاف سقف نم‌دار چکیده، دهانم را تر می‌کرد. کاش... کاش کوزه‌ی آبی با خود آورده بودم و لب و دهانم را با قطره آبی خیس می‌کردم. از صبح همچنان بوی گند تخم‌مرغ در دهانم جا خوش کرده و حالم را بد می‌کند. خدایا چه کنم؟ حرفی بزنم؟ او همچنان حضور دارد. مجسم است. اگر خیال بود باید کم‌رنگ می‌شد، محو می‌شد.

بالاخره با چشمانی گشاد و دهانی خشک، زبان چرخاندم و با صوتی ناهنجار گفتم:

— که هستی؟ که... که حرمت این مکان را نگه نمی‌داری؟ ت... تو...

صوت بی‌جان و کم‌رنگ تندی پخش شد و حالم را بد کرد. بیشتر شبیه صدای جیرجیرکی شد که زیر پا له شده. صدای نرمی به عکس، که خوش بود و تَنش، روح آدمی را جلا می‌داد، پیچید که:

— نگران نباش ابراهیم. آرام باش.

لحن گیرا مرا بر آن داشت تا جلوتر بروم و شجاعانه بر چهره‌ی او دقیق‌تر شوم.

خدای من واقعی است. تنش حجم دارد و مشخص است؛ اما این فقط مهم نیست. این تندیس گویا، این ناشناس آدم‌نما، این زن، زیباست و عجیب هم زیباست. چهره‌ی جذاب و طناز او گل حیرتی بر سرم کاشت و تعجب من تنها برای زیبایی بی‌حد او نبود که احساس کردم قبلا او را جایی دیده‌ام. آری دیده‌ام! اما کجا؟ یادم نمی‌آمد.

لحظه‌ای از جلوی چشمانم دور شد و من ناخودآگاه سری به پایین سرانده به پاهایش خیره شدم و از اینکه سُمی ندیدم، بی‌اختیار نفس راحتی کشیدم و از طرفی از فکر باطل خود خجالت کشیدم. او تندتند جلوی چشمانم گرد شده‌ی من قدم می‌زد و با این تکرار حالتی را در ذهن شلوغم تداعی می‌کرد. گویی خوابی فراموش شده از لابه‌لای لایه‌های ضخیم مغزم بیرون می‌آمد. همچون کرمی سیر و فربه که در خفا و پنهان مغز را جویده و خورده و با بی‌میلی سری از سفره بلند کرده.

با دیدن وضعیت لباس‌های او فکر کردم، زنان تسلا می‌هیچ‌کدام اینگونه لباس نمی‌پوشیدند. آن‌ها همه پیراهنی بلند و صاف بی‌هیچ چین و واچینی با آستین‌های گشاد تن می‌کردند. یقه‌هایشان گرد بود و کیپ و البته که سال‌ها پیش به این سبک و سیاق نبوده.

آن روزها که قاصدان، گاری را با قاطر و اسب، هر فصل بیرون تسلا می‌بردند و از شهر و آبادی اطراف جنس تهیه کرده؛ پرش می‌کردند، سلیقه، طرح، تنوع و انتخاب هر چند محدود معنا داشت. زنان پارچه از

کتان و پنبه می‌خواستند و نخ نازک رنگی که با سلیقه تن‌پوش‌شان را بدوزند و تن کنند. رحمت می‌گفت تا می‌توانستیم نخ پشمی می‌فرستادیم و گاری‌ها را پر می‌کردیم.

در تسلا، تن‌پوش‌ها نمی‌توانستند تنوع رنگ زیادی داشته باشند. رنگ‌ها محدود بودند. زنان بیشتر پیراهن‌هایی سفید و قهوه‌ای به تن داشتند و مردان، قهوه‌ای.

شیوخ و ذاکران تنها کسانی بودند که باید ردایشان ساده و سپید می‌بود. مردان تسلا شلوارهایی خمره‌ای پا می‌کردند و پیراهنی بلند بر تن. که البته در زمستان این پوشش‌ها فرق می‌کرد و تن‌پوش‌ها همه پشمی می‌شد. از خالق‌ها که کت‌هایی پشمی بودند، همراه کلاه‌هایی پهن اضافه می‌شدند و تنها تنوع رنگ را می‌شد در لباس کودکان و عروسان دید.

هر چه بود لباس‌ها باید ساده بودند و بی‌زرق و برق و آن حریر نازک را که تن این ناشناس بود من تنها مثل دورچینی دوخته شده پایین لباس عروس‌ها دیده بودم.

لباسش واقعا غریب بود. خیلی بی‌معنا بود. زننده بود. نمی‌شد زیاد به او نگریم. بیشتر شبیه لباس لعبت بود. زیبای رویاهای دورم. زیبای خیالیم...

زن لحظه‌ای ایستاد و خیره به پول‌های روی قبر، آرام آرام مشغول جمع‌آوری آن‌ها شد. دستپاچه و خشمگین دستی بالا گرفته و گفتم:

— پس دزدی کار توست. که هستی؟ مرا از کجا می‌شناسی؟ از کجا آمده‌ای؟ خیلی وقت است که نه کسی پا به تسلا گذاشته و نه از آن گریخته! ببینم نمی‌ترسی تو را لو دهم که این‌طور آشکار دزدی می‌کنی؟

خنده‌ی زهردار او قلبم را لرزاند. لبانش نازک بود و سرخ و آن‌ها را بی‌توجه به من جنبانده و گفت:

— ابراهیم خالدی! ناآشنایی دزدم که می‌توانم نیازمند باشم یا به قول شما جنی شرور.

ناگهان سکه‌ای بر زمین افتاد و در حالیکه خم می‌شد ادامه داد:

— ترجیح می‌دهم شما بر همین فکر بمانید که دزدی کار از ما بهتران است و می‌دانم این تو هستی که از من می‌ترسی!

— از تو؟ از زنی نیمه برهنه و دزد؟!

برق چشمانش لحظه‌ای مرا لرزاند و گویی بی‌زبان به من گفت:

— ابراهیم تو زیاد مغروری! تو هیچ نیستی... هیچ.

و این واژه‌ی خردکننده بار دیگر از زبان فکرم رها شد و غرورم را خرد کرد. من حاضر بودم باقیمانده‌ی عمرم را بدهم؛ اما هیچ نگاه و صدایی را نبینم و نشنوم که همه‌ی بار هیچ را به گردنم بیاویزد.

و بار دیگر زیبای برهنه راه رفت با همان دامن پرچین و حریر نازک. قدم زدنش عجیب بود؛ تند و موزون از این سر‌امام‌زاده به آن سو. با صدای نازکی گفت:

— خالدی! هنوز یادت نیامده؟ خوب به این حرکات نگاه کن.

چیزهایی مثل جرقه در ذهن خاموش و تاریکم روشن شد و باز عرقی سرد بر پیشانی داغم نشست. چقدر چهره‌اش شبیه لعبتک خیالم بود. نه نه لعبتک من آرام‌تر بود. دزد نبود. صبور جان من بود. مونس تنهاییم بود. این حریرپوش پریشان‌حال نمی‌توانست لعبتک باشد. آن پرپوش خیالی که نمی‌توانست در قالب جسمی زنده برود و جلوی من قدم بزند. حرکت

منظم قدم‌هایش مرا یاد تاب خوردنی هولناک انداخت؛ آری تاب خوردن...

ناگهان چهره‌ی او را به خاطر آوردم. شیشه‌های سبز و بلند در اتاقی بزرگ با آینه‌ای تک و تنها. دیگر تصویر مثل روز جلوی چشمانم نمایان شد.

در آن اتاق مردی با موهایی بلند به طناب داری کلفت آویزان بود و خودش با کمک زنی پری‌روی گره‌ی دار را سفت‌تر می‌کرد و آن زن که در مه غلیظ نگاهش نافذ بود، کسی نبود جز این زیباروی نیمه برهنه که مرد به دار آویخته را تاب می‌داد و شبیه دختر فیروز خیالیم بود و من در خواب گوشه‌ای خزیده مات و مبهوت آن‌ها را نگاه می‌کردم!

حس غریب من نسبت به آن مرد در آن خواب آشوبی که نزدیک چهار سال پیش دیده بودم، هنوز هم از بین نرفته بود. مردی که چهره‌اش معلوم نبود. تصویرش مات بود. یعنی خواب می‌دیدم؟! یعنی باز غرق کابوسم شده بودم؟!

سر زیبای او اینک جلوی نور قرار گرفته بود. سری گرد که یک جفت چشم درشت مشکی در آن می‌چرخیدند و برگ گلی را به نام دهان بر خود نقش زده بود.

— ابراهیم نترس خواب نمی‌بینی. من هم کابوس تلخ تو را دیده‌ام!

و بلند فریاد زد:

— من و تو در کابوسی شوم در غباری فرو رفته، کنار هم هستیم! می‌بینی من نا آشنا نیستم.

و صدای هق‌هق گریه‌اش که بلند شد و شانه‌های ظریفش لرزید، دیگر

شک نداشتم او همان خوابی را دیده که من به عنوان کابوسی هراس‌انگیز سعی در فراموش کردنش داشتم؛ اما او که بود؟ از کجا آمده بود؟ چگونه مرا پیدا کرده بود؟

— من تعبیر آن خواب را نمی‌دانم ابراهیم. من طناب دار مردی پریشان احوال را با کمک خودش محکم‌تر می‌کنم و بی‌رحمانه جلوی چشمان براق تو تابش می‌دهم. ما شاید به گناهی آلوده می‌شویم؛ هر دو.

و من با حرص دهانم را جمع کرده آبی تلخ و لزج قورت دادم و با همان صدای جیرجیرکی که توان نداشت و روی اعصابم بود گفتم:

— غیب‌گویی؟ نگاه کن. تو برهنه و دزد در مکانی پاک و من تسبیح به دست و ذاکر... چطور با تو همراه می‌شوم و به گناهی آلوده؟ چون ارواح سرگردان با چنین وضعی پا به چنین مکانی گذاشته‌ای و قبیحانه دزدی کرده مرا با خودت هم‌پایه می‌دانی؟ من هم تعبیر آن کابوس شوم را نمی‌دانم. تو را نمی‌شناسم. نمی‌دانم که هستی و از چه جنسی. اینجا در تسلائی که غریبه‌ها راه ندارند چه می‌کنی. اگر ابراهیم نبودم حتما تو را جنی شرور می‌پنداشتم مثل همه‌ی اهالی این دیار.

و صدای گرفته‌اش میان حرف من دوید و با خشم گفت:

— امشب شاید نتوانم از خود بگویم ابراهیم؛ اما هر چه و هر که باشم وجود داشته و دارم و خود خودم هستم؛ اما شک دارم که تو خودت باشی. گویی در تو چند ابراهیم خفته. شاید وقت آن رسیده که خودت را از میان این همه پیدا کنی... ما مردی معجون به دار می‌کشیم و این را کابوس می‌گویند نه من.

— چه کسی گفته که کابوسی تلخ به وقوع خواهد پیوست؟

— ما همه محکومیم به سرنوشتی که شاید دلخواه‌مان نیست و محکوم به پذیرفتن نقشی که شاید باب میل‌مان نیست. مثل همان نقشی که به موجودات خیالی ذهن‌مان می‌دهیم؛ پررنگ و کم‌رنگ‌شان می‌کنیم. شکل و شمایل‌شان را به دلخواه تغییر می‌دهیم و آیا موجودی خیالی از خود اراده‌ای دارد؟! او محکوم است.

شنیدن این حرف‌ها از زبان زنی عریان که مستی چشمانش پای سست می‌کرد و پول حرام در دستش می‌درخشید؛ برایم خنده‌دار بود. بلند گفتم: — اما ما که خیالی نیستیم. خیلی چیزها به اراده‌ی ما تغییر می‌کند. هر چه نخواهیم پس می‌زنیم. هر چه بخواهیم انجام می‌دهیم. این محکومیت مطلق نیست؟

او خیره به من ساکت ماند. نگاهش گیرا بود همان‌طور که دوست داشتم. همان که همیشه در نگاه لعبتکم جستجو می‌کردم. گردن بلورینش لابه‌لای موهای موج و مشکی برق می‌زد. لحظه‌ای به خود آمده چشم از تن سیمین و لطیفش دزدیدم و با همان تن تب‌دار به سجاده‌ام پناه بردم. چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا من خواب می‌دیدم؟ سجاده‌ام زیر نور، کم‌رنگ‌تر شده بود. نکند همه‌ی این‌ها وهم و خیال باشد؟ نکند این زن از دل افسانه‌ها و قصه‌ها بیرون آمده باشد؟ نکند دختر زیبای فیروزخان تاجر باشد که حریر بر تن نازک و لطیفش پوشانده و شد رقاصه‌ی دربار شاه. رقاصه‌ای بلند قامت که جلوی فتحعلی‌شاه، شاه شاهان غمزه با غم و حرص ریخت و دل آن شاه بوالهوس را برد. چقدر این زن شبیه آن رقاصه است! نکند واقعا در قصه‌ها غرق شده‌ام؟ اما پی‌سوزی که روشن شده بود، سهمی از قصه نداشت. می‌سوخت و دود می‌کرد و نورش واقعی

بود!

با این فکر سراسیمه بلند شدم و عقب را نگاه کردم. زن غیب شده بود، نبود! روی قبر هم اثری از سکه‌ها نبود. سراسیمه از در خارج شدم. کسی نبود. متعجب و حیران از امام‌زاده بیرون آمدم. غیب شده بود مانند غباری انگار در هوا پخش شده، رفته بود. نه‌نه نباید او را به غبار تشبیه کرد؛ بی‌انصافی ست. او چون عطری خوش بود؛ عطری که ناخودآگاه در دشت مست می‌کرد. خواب و هوش از سرت پرانده و شاداب می‌نمود. لبخند به لب می‌نشانده و رخت رخوت‌کنده سوار رخس زندگیت می‌کرد. آه که چه غوغایی به پا کرد این ناشناس. آه که چه دل‌انگیز بود حضور کوتاهش! کوتاه! واژه‌ای که کنار بلند جز معدود کلماتی بود که روز و شب را بر ایمان تعریف می‌کرد. توصیف می‌کرد.

همه‌ی سنجش ما از زمان در تسلا به چند واژه محدود می‌شد. ما به قول کاتبی عقب مانده‌هایی بودیم که زمان سنج و یا به قول اکبر که شکیل‌ترشان را در آبادی‌های اطراف دیده بود و ساعت می‌نامید؛ نداشتیم. خلیل از لابه‌لای کتب خاک‌گرفته برایمان از تقسیمات زمان می‌گفت. از روز و شب، هفته و ماه و سال، دهه و قرن. شیوخ با معیارهای ساده و منطبق بر طبیعت اوقات شرعی‌مان را می‌گفتند. با محاسبات خورشیدی و با حساب کتاب‌هایی که از اجداد و یا از روی کتب آموخته بودند، ماه‌های حرام و محرم و رمضان‌مان را می‌گفتند و البته که گاهی از طریق قاصدان برای تعیین این زمان‌ها از دنیای بیرون کسب اطلاع می‌کردند و ما همین که تغییر فصل و سال را می‌فهمیدیم و روز را به شب رسانده و برعکس، کافی‌مان بود. کاتبی می‌گفت از تسلائی که در زمان

حریرپوش دلریا را ببینم و نا امید و متفکر و داغ سمت خانه روان می شوم، به امید یافتن آرامشی کنار خاتون و حتما از این شب عجیب برایش هیچ نمی گویم که گفتنم عین مصیبت است. خودِ خودِ بلا و گرفتاری ست. مگر دیوانه باشم که از حضور زنی با تن پوشی هوس انگیز در امامزاده بگویم. خدای من دزد سکه ها پیدا شده. آنکه همه دنبالش بودند، پیدا شده؛ اما به که می توانم بگویم که دزدی کار کیست؟ اصلا او کیست؟ آن پری روی بی نام کیست؟

مست و گیجم. باد لابه لای ردای بلندم می پیچید و برگ های خشک زیر پایم خرد می شوند، درست مثل غرور ابراهیمی که چهار سال پیش مثل این تکه برگ ها خرد و خمیر شد.

بوی نان داغ هنوز به مشامم می رسد. آن ها را یکی یکی می پختم و به مادرم می دادم تا شب هنگام همچون زاهدان گمنام، به در خانه ی مهاجران فقیر برسانم. مهاجران چند خانواده ی فقیری بودند که پدران شان بعد از آمدن به تسلا، مقیم این حیران کده شده بودند و این شهرت دنباله ی نام شان بود تا امروز. بعد مرض سخت از آن ها هم کس زیادی باقی نماند. گرگ بی حیا گوسفندان یوسف مهاجر دامدار را که درید، خاک فقر بر تن مرد بیچاره نشست. رحمان سبزینه پوش مرزبان هم که جز شکار و ماهی گیری پیشه ای نمی دانست و امورات زن و دو پسر صغیرش هم به سختی می گذشت. راحله مهاجر هم که بعد از فوت پدر و شویش با پاهایی علیل و از کار افتاده افسرده بود؛ غم و ناراحتی روز به روز ضعیف تر و نالان ترش می کرد.

حس بودن و اینکه از درون قلبم صدای مرحبایی بشنوم، آرام و قرار را

متوقف شده و مردمانی که در این توقف خوش ترند، باید ترسید. می گفت شاهان قاجار عاشق ساعت بودند و هستند. من همیشه با خود می گفتم: «لابد وقت شان خیلی با ارزش بوده که لحظه لحظه ی زمان را حساب کرده اند. حتما لعبتک قصه های تسلا هم در دربار ساعت را دیده. زمان دور بودن از سرزمینش را حساب کرده و لابد با این حساب و کتاب بیشتر هم زجر کشیده.»

خاتون می گفت: «زمان را که دقیق بدانی پیر می شوی.»

رحمت پدرم می گفت: «این جماعت برای هر کاری که نمی کنند هزار توجیه دارند.»

یوسف می گفت: «همین که بزرگان مان زمان را می سنجند و خبردارمان می کنند کافی ست.»

و ما با همین واژه های کوتاه و بلند روز را شب و شب را روز می کردیم. حالا باز هم در درون خود می گویم که چه دل انگیز بود حضور کوتاه ناشناس؛ اما او به کجا رفت و ناپدید شد؟ ترسان و متوحش باز به داخل امامزاده سرک کشیدم. پی سوزی روشن نبود. ترسیدم؛ بیشتر از پیش... شاید ناشناس آن را خاموش کرده و رفته! با این فکر سمت قبا رفتم. زیر نور مهتابی که از شکاف سقف می تابید براقی سکه ها رعب و وحشتم را بیشتر کرد. من تب داشتم. این ممکن نیست. من خودم دیدم زنی پول ها را برداشت و رفت؛ زیبارویی دلریا.

اشتباه می کنم. شاید همه ی پول ها را جمع نکرده و همه را نبرده. آری حتما همین است و با این فکر باز از در کوتاه بیرون زدم.

مثل الاغ حاج حسین سری به چپ و راست می جنبانم که شاید آن

از من ربوده بود که یکباره او آمد؛ مثل همیشه با ریش‌های سپید و بلند که جذابیت صورتش را دو چندان کرده بود. گرسنه بود و از من طلب نان کرد. در دستان پینه بسته‌اش نانی گذاشتم و او تشکر گرمی کرد. می‌دانستم که محو وجد و شادی چهره‌ی من است. لحظه‌ای بعد نان دیگری خواست. با تعجب به دهانش خیره شدم و نان داغ دیگری به او دادم. و او برای بار سوم باز هم طلب نان کرد و من با اکراه نگاهی به سرتاپای او انداخته نان دیگری کنارش گذاشتم. نان سوم را مزه‌مزه‌ای کرد و گفت:

– نمک نزدی. خوب هم پخت نخورده، هنوز خام است.

و باز تاکید کرد:

– آری خام خام است. خوب نپخته.

با دندان لب‌های نازکم را جویدم و گفتم:

– مفلس و این همه ادعا؟ نانت رابخور و خدا را شکر کن که روزی امروزت رسیده که من به مردم نگفته‌ام بیگانه‌ای به تسلا آمد و شد دارد!

حرفم تمام نشده بود که گفت:

– جوان تو این نان‌ها را برای خودت می‌پزی. برای همین با تحسینی شاد و با شکایتی مکدر می‌شوی. اگر این کار را برای او می‌کردی، برای رضای آن یکتا، نه خیری تو را آنچنان خوشحال می‌کرد و نه انتقادی این همه ناراحت.

لابه‌لای حرف‌های او با فریاد مادرم فهمیدم که نان‌های درون تنورم آتش گرفته و سوخته! دستانم به کار نمی‌رفت. او کشکول به دوش آرام رفت و من چشم دوخته به نان سوخته‌ها، خمیرهای گلوله شده را رها

کردم و در پی او دویده گفتم:

– صبر کن... صبر کن درویش. من نان به تو دادم و تو با حرفت آتشم زدی. این است پاداش نیکی؟!  
و او با نرمی گفت:

– جوان با رنجشی بفهم که در خواب غفلتی. درد نیشم را به جان بخر که این رنجش در قبال خیری که به تو می‌رسد ناچیز است.  
درست یادم هست که او را تا کوه قدیسه همراهی کردم. او سخن می‌گفت و من مشتعل می‌شدم.

– اینگونه هیچی... هیچ و آنگونه که عشق حقیقی خمیر مایه‌ات را شکل دهد، همه خیرخواهی شد و در آن مقام خودت خواهی درخشید و نیازی به تلاش بیهوده برای دیده شدن نداری.

او مرا منقلب ساخت و رفت. انگار پرده‌ای از جلوی چشمان تارم کنار رفته بود. گویی حقیقتی از پشت پرده رخ نشان می‌داد؛ اما تار و کم‌رنگ. حیرانم کرده بود. ویرانم کرده بود. بی‌قرارم کرده بود. حالا بعد از چهار سال سرگردانی، زنی جوان و زیبا از کابوس‌های تلخ من رها شده، رو در روی من با زبان بی‌زبانیش هیچ صدایم می‌زد؛ هیچ هیچ!

راستی آن پریزاد که بود؟ آن همه زیبایی از چه بود؟ به که بگویم که چه دیده‌ام؟ من به چه گناهی آلوده خواهم شد؟ به تماشای کدام دار زدن‌ی عجیب خواهم نشست که حس خفگی آن مرد ناشناس را با تمام وجود حس می‌کنم؟ خواب چطور بر چشم من بیاید وقتی تصویر پریزادی راه او را سد کرده؟ چشم بر سقف کوتاه دوخته، یاد سجاده‌ی پهنم در امام‌زاده افتادم؛ سجاده‌ای که هیچ‌گاه از من دور نشده بود.

خاتون که با شیرداغ به بالینم آمد، فهمیدم که نماز صبح شده. فهمیدم که همه‌ی شب چون روحی سرگردان دور خود و تفکرات و خواسته‌هایم پرسه زدم و حالا خسته از هر چه دیده و شنیده شده در آغوش گرم مادرم آرام گرفته‌ام. چه خوب می‌شد اگر پایان همه‌ی سرگردانی‌ها به آغوش گرم و امن مادر می‌رسید!

## وادی حیرانی

سپیده‌ی صبح که خورشید با خنجر نورش به جنگ با تاریکی رفت، من هم با ابراهیمی که هنوز نمی‌شناختمش در جنگ بودم. نور پیروزمندانه حریف خود را مغلوب کرد و من...

آه ابراهیم خفته در مرداب بعد این همه سال کشمکش هنوز هم نمی‌دانی که چه کنی؟ تا بچه بودم آن قدر آیه‌های قرآنی حفظ کردم و در فضای معنوی که مادر برایم درست کرده بود، دور از گناه و آلودگی‌ها دست و پا زدم که بدی‌ها هرگز نتوانستند ابراهیم را ببینند چه رسد به آنکه او را غافلگیر کنند. در جوانی هم که باید گل سرسید همه‌ی جوانان می‌شدم، اشتباه برای من با گناه هیچ فرقی نداشت و مادرم هرگز ندید که سد غریزه‌هایم از فشار عبادت سوراخ شده یا شاید می‌دید و از آنجا که فکر می‌کرد افق دید او گسترده‌تر است، آرمان‌های زیبای خود را تصویری می‌کرد بزرگ‌تر و زیباتر، چنان که گویی پرده‌ی ضخیمی ست کشیده شده بر تمام تصورات و آرمان‌های کوچک من. کسی که همه به سرش قسم می‌خوردند و در کوچه محله‌های تسلا از دور برای او پیک سلامتی می‌فرستادند و تا کمر برایش خم می‌شدند؛ همچون حسابی روز به روز

تو خالی و تو خالی تر می شد.

از روزی که درویش پیر رفت، سایه‌ی او همه جا با من بود. حرف‌های او در گوش جانم پیچیده و مسخ‌م کرده بود. کاری نمی‌توانستم بکنم چون عمری تنها آموخته بودم که فقط عبادت کنم و تنها تغییر را ریاضتی سخت‌تر می‌دیدم. من خدای خود را دوست داشتم. روح و جانم با ذکر او غبارروبی می‌شد؛ اما چیزی همیشه در ذهنم موج می‌زد؛ چیزی که سعی می‌کردم زیاد آن را جدی نگیرم ولی او لحظه به لحظه قوی‌تر می‌شد. من خدای خود را در چهارچوب‌ها و میله‌های مستحکم جبر پذیرفته بودم و همیشه با خود فکر می‌کردم که اگر خاتون نبود باز من اینگونه او را می‌پرستیدم؟! از تردیدهای خود احساس گناه می‌کردم. می‌دانستم که در دل ابراهیم آتشی بر پا شده. بعد از عمری تازه داشتم خودم را می‌دیدم، آرزوهایم، نفسانیاتم و حتی خدایم را. در تنهایی‌ها با خود درگیر بودم با نفسی که دائم می‌گفت: «پس من چی؟»

شعله‌ای به جانم افتاده بود که نه منورم می‌کرد و نه می‌سوزاندم، نه راه نشانم می‌داد و نه خاک‌سترم می‌کرد. آیا دوست داشتن خداوند اجباری می‌شود؟ آیا نباید گرد عشق بر دامن عبادت بنشینند؟ خدای من! چرا بعد از گذر این همه سال من باید تازه به این موضوعات فکر کنم؟ خواب بوده‌ام؟ کور بوده‌ام؟!

چه سکوت غریبی برگرده‌ی روستا نشسته! کنار مزار پدر همیشه آرام می‌گیرم. کنار تکه سنگی که خودم از قدیسه پیدا کرده بودم؛ اما امروز گویی همه‌ی تسلا به خواب رفته! کسی آن دورترها، پشت آن کوه‌ها چه می‌داند که روستای مهجور و مخوف من تنش را به مرگ سپرده! چه کسی

باور می‌کند؟ صدایی آشنا از پس سر قلبم را می‌لرزاند. او؟ اینجا؟ زن حریرپوش؟

— ابراهیم...

در روشنایی، زیبایی‌های او دو چندان شده. چشمانی سیاه با مژه‌هایی بلند که همچون سایه‌بان بر صورت سپیدش سایه انداخته و موهایی سیاه‌تر و درخشان‌تر با همان لباس عجیب و هم‌رنگ پوست و قامتی بلند و موزون...

امروز اندکی از زهره تبم بیرون رفته و حال بهتری دارم. تب تندی ندارم. سر حال‌ترم... پس او؟

با دیدنش داغ شده، خجل و شرمسار سرم را پایین انداختم. شاید سرخ شده بودم. این حوری بود یا من خواب می‌دیدم؟ گرمای دستان کشیده‌اش، یخ درونم را که ذوب کرد به خود آمدم. صدای نازکش در سرم پیچید:

— ابراهیم اینجا چه می‌کنی؟

— چه جوابی بدهم؟ این سوالی ست که تو باید جواب بدهی. که هستی؟ از کجا آمده‌ای؟

— چرا هر بار که مرا می‌بینی، زود روی برمی‌گردانی؟ آیا این قدر زشتم که نمی‌توانی تحملم کنی؟

حرفش آن قدر مسخره بود که منتظر جواب نماند و باز ادامه داد:

— نمی‌توانی شعله‌ای را که به جانم افتاده کتمان کنی. نمی‌توانی به خودت دروغ بگویی.

از بی‌پرده سخن گفتن او خجالت کشیدم. آب شدم. لبم جمع شد و

سرم به زیر متمایل.

– این شعله که تازه در درون تو مشتعل شده مدت‌هاست که بر جان من افتاده! از وقتی تسلائی تو را یافتم و در آن مخفیانه پرسه زدم.

بدنم لرزید. دستپاچه شدم و او باز گفت:

– خوب البته تو کجا و من کجا... من در قعر دره و تو در اوج قله. کجای عالم دَره به قله رسیده که این بار برسد؟ ابراهیم، تاکنون زنی را دوست داشته‌ای؟

قفل زبانم به زحمت باز شد و باز با آن صدای جیرجیرکی و بی‌رمق گفتم:

– مادر بیچاره‌ام که هیچ. در این اوضاع وحشتناک روستا چشم و امید اهالی هم به ازدواج من با لیلیاست؛ اما من فرصتی برای فکر کردن به این موضوعات ندارم. سردرگم و نمی‌خواهم لیلای بیچاره را اسیر این سرگردانی کنم.

– لیلیا! دوستش داری؟

صورت‌م را بالا گرفتم و در کمال ناباوری به چهره‌ی او زل زدم. سکوت‌م طولانی شد و او با زهرخندی گفت:

– با من همه چیز و همه کس را فراموش می‌کنی.

و باز خندید و گفت:

– روستایت روبه ویرانی ست. تسلا با این تعداد کم نفس‌های آخرش را می‌کشد. شاید نتوانم از خود برای تو بگویم؛ اما بدان که تو و این تسلائی غریب را خوب شناختم‌ام. مخفیانه در آمدوشدم و در این بین بی‌اختیار عاشقت شده‌ام. قلبم برایت لرزیده و هر بار نه تنها از سر نیاز که

برای دیدن تو بی‌قرارتر و آواره‌تر راهی شده‌ام. ابراهیم...

و من احساس کردم که با هر جمله‌ی او مشتعل‌تر شده و بی‌قرارتر می‌شوم. او گفت:

– دیده‌ام که خیلی شب‌ها به درون قبر خالی می‌روی. آیا نمی‌ترسی ابراهیم؟

و من با خود گفتم: «درون هیچ قبری این‌چنین که کنار تو می‌لرزم، نهراسیده‌ام.»

او گفت:

– تا خُم دل با رنگ عشق نجوشد قبای زندگی رنگ و جان نمی‌گیرد. مدت‌هاست تو را دیده و خم دلم جوشیده.

گفت که در سیاهه شب تسلا عاشق برق نگاه من موقع عبادت‌ها شده و من افتاده در جام شور تنها با خود گفتم: «او کیست؟ از کجا آمده؟»

همه‌ی تنم گوش شده بود. همچون لباسی که به اشتباه پشت و رو به تن می‌کنند، تمام اعضا و جوارح من هم به‌عکس عمل می‌کرد. زبان می‌چرخید و صوتش در درونم می‌پیچید. چشم‌ها کاسه‌اش هر بار به درون می‌چرخید و از هُرم جان‌گریزان، دوباره به جای اولش برمی‌گشت و باز که حوری را می‌دید به درون می‌چرخید و در این بازی غریب چرخش، بوی عطر تن زن هم هوش و حواسم را بیشتر می‌پراند.

– مدت‌هاست که عاشق و دل‌خسته‌ی توام. آیا امیدی هست که باز تو را ببینم؟

در لحظه‌ای کوتاه به خود آمدم. همچون مجنونی که مستیش پزیده.

عطر گل‌هایی سرخ کنار مزار رحمت دماغم را پر کرد و گفتم:

— تو که هستی؟ از عشقت سخن می‌گویی؛ اما از خودت نه. از کجا آمده‌ای؟ چرا آمده‌ای؟ نکنند از قماش آوارگان...

و یاد حرف‌های پدر که افتادم، حرفم را چون زهر سر دادم. اهل بیرونی که پدر آن روزهای شوم خارج از تسلا دیده بود همه بیمار و گرسنه بودند و هرگز تسلا را پشت قدیسه ندیده بودند.

— من آواره‌ام ابراهیم. یک روز برایت می‌گویم از کجا آمده‌ام؟ چرا آمده‌ام؟ یک روز خودت می‌فهمی.

و بعد با مکثی ادامه داد:

— حالا نپرس ابراهیم... حالا نپرس. تنها آرزوی من این است که در قلب بزرگ تو جایی پیدا کنم. امید دارم که روزی کنار تو آرام بگیرم. تو نیز چون من در فراق بسوزی و مشتاق دیدارم باشی.

و قبل آنکه دهان باز کنم از دور لیلا را دیدم که با بقچه‌ای به سمت قبرستان می‌آمد. تپش تند قلب، لباس نازکم را تکان داد و گویی دستی گلویم را فشرد. با دلهره سری به عقب برگرداندم و در کمال تعجب دیدم که زیباروی بی‌نام پرکشیده! حتما قبل من متوجه حضور لیلا شده. چه باهوش بود این حریرپوش! دلشوره بدنم را سست کرده بود. باز هم لیلا در اوج لذت و پرواز سر رسیده بود. باز هم آمده بود که با حضورش مرا غرق واقعیت‌هایی تلخ کند. اصلا او برای من بوی تن‌پوش‌های کهنه را می‌دهد. بوی غلیظ و مسموم خرافه، لیلا یعنی تکرار، یعنی غرق شدن، یعنی دست و پا زدن در تسلا و من گریزانم؛ گریزان. تصمیم گرفتم قبل دیدن لیلا ناپدید شوم و گم و بی‌درنگ به پشت درختان قد بلند رفتم. چرا گریزانم از لیلا؟ چرا تا او را می‌بینم دندان‌هایم از حرص برهم ساییده

می‌شود؟ چرا از او فراریم؟ این هم حتما از بخت بد و تلخ اوست که همه‌ی تیره‌گی‌ها به تن زندگیش چسبیده.

تسلا چه ساکت شده بود. بیچاره شاید داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید. میان این همه درختان سرسبز، غرق آب‌های آبی چشمه‌ی نقره و رود، مست صدای پرنندگان بهشتی دستش را در باتلاق خرافه و جهل فرو برده بودند. تسلا ی غریب من... ساکت شده بود. قرنی بود که از دنیای بیرون بی‌خبر بود. قرنی بود که تنها و بی‌نشان انتظاری سخت را می‌کشید. قرنی بود که مدفون شده بود و من گریزان، شب هنگام با حال خرابم باز به آغوش گرم و امن مادر پناه بردم. بوی نعناع و کشک جوشیده می‌آمد. بوی گرم و آشنای کله‌جوش که به عکس گذشته‌ها بی‌گوشت با گردو و پیاز و آرد در قابلمه مسی بزرگ و سیاه شده جوش می‌خورد. این وقت شب کله‌جوش؟

— ابراهیم، ملاحظه‌ی صبح رفته بود امام‌زاده. باز هم پول‌های امام‌زاده را دزدیده بودند! پسرم چطور به این مکان هراس‌انگیز پا می‌گذاری؟! و من با شنیدن این حرف حضور ناشناس را بیشتر باور کردم. پس پول‌ها دزدیده شده بود. آن شک و تردید هم حتما تب و حال زار به وجود آورده بود.

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

— تا او هست... ترسی نیست.

سکوت فضا را پر کرد. لحظه‌ای کسی در درونم به صدا درآمد و گفت: «او یا او؟» من که عامل ترس را خوب می‌شناختم؛ زیبارویی که نه ترسی داشت و نه خطرناک بود. این عدم شناخت بود که هیولای ترس را زاییده